

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است. و با اینهمه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک‌تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به اروپا، امریکا و اتحاد جماهیر شوروی است و ۱۷ درصد باقیمانده از کل درآمد، از آن کشور-های جهان سوم. در حالیکه فاجعه اساسی‌تر اینست که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به ۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقیمانده ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸ درصد از جمعیت باقیمانده... این توده‌های کثیر میلیونی و محروم. و باز فגיעه عظیم آنکه تمامی این درآمدها را -جهان اول و دوم به نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم‌رشدی نیست. عقب‌افتاده و کم‌رشد نگهداشتن است. تنها اکتشافات جغرافیائی و دست‌یابی به سرزمینهای نو و راههای تازه در غارت بیرحمانه منابع طبیعی موجب اینهمه سودهای سرشار نگشت بلکه پاب پای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و بخصوص امریکا را به این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که بخود آئیم و دریا بیم اینهمه تمدن حاصل غصب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و در کسوت شرکتهای چند ملیتی دنیا را غارت می‌کند و وقیحانه می‌بلعد هم اکنون ۵۰۰ شرکت غول‌پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغولند و زالوار بر رگ ملتها چسبیده‌اند و خون آنها را می‌مکنند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکتهای چند ملیتی که عنکبوت‌وار بر-تاروپود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از « کاخ سفید » می‌تند. فاجعه اساسی‌تر اینست که می‌بینیم شرکتهای پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقیمانده متعلق به ژاپن است) اتحادیه‌های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاستهای تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادیخواهانه و رهائی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می‌کنند و بخود نمی‌آئیم.

چنین است نقش فعالانه این شرکت‌ها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادیخواهان.

این شرکتهای آنکه در شکل جدید و به‌گونه غارات ماوراء امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیماسازی، کشتی‌سازی، اسلحه‌سازی، صنایع اتمی و غیره



ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمهٔ علیرضا فرهمند



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



نام لی (بدر سفیدیوس)
n Lea



ماتیلدا
Matilda



ایرنا
Irene



ویل پالمر
Will Palmer



برتا
Bertha

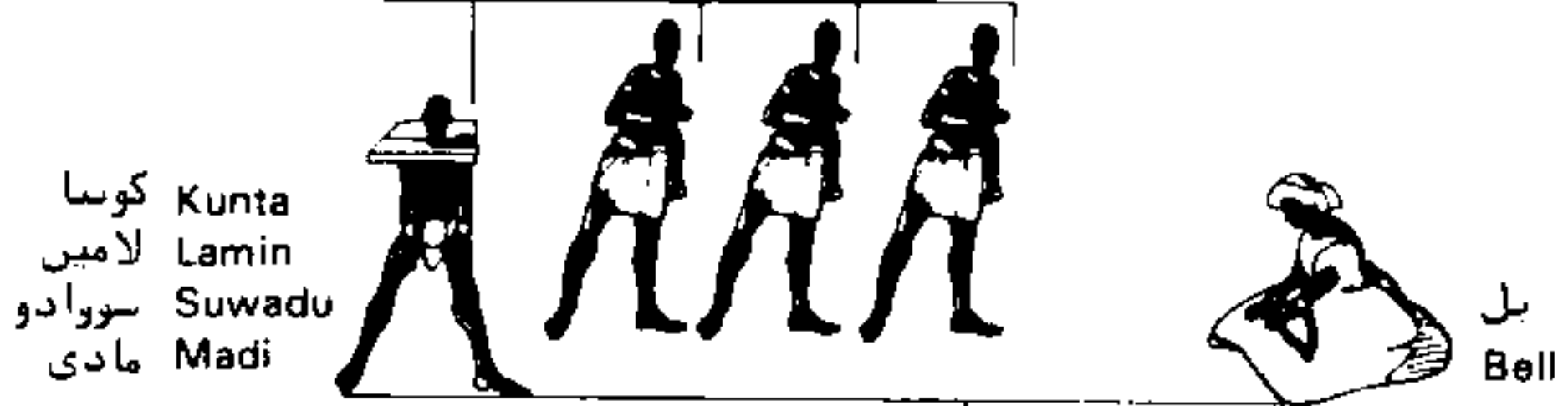


سایمون هیللی
Simon Haley

الکس Alex
جرج George
جولیوس Julius



www.KitaboSunnat.com
www.KetabFarsi.com



کیزی
Kizzy

جرج لی ("چرخ خروسه")
George Lea ("Chicken George")

نام موری (یکی از هشت فرزند)
Tom Murray

سینتیا (یکی از هشت فرزند)
Cynthia

www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمه علیرضا فرهمند



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران، ۱۳۶۷

www.KetabFarsi.com



شرکت سهامی کتابهای جیبی

با همکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

هیلی، الکس Alex Haley

ریشهها Roots

ترجمهٔ علیرضا فرهنگمند

چاپ اول: ۱۳۵۶ — چاپ دوم: ۱۳۶۱ — چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ چهارم: ۱۳۶۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

مقدمه مترجم

نخستین کشتی بردگان در ۱۶۱۹ از آفریقا وارد آمریکا شد. تا ۱۵۰ سال بعد که اعلامیه استقلال آمریکا امضا شد تعداد بندگان سیاه آمریکا به ۵۰۰ هزار نفر رسید، در حالی که جمعیت آمریکا بیش از ۳ میلیون نفر نبود. در نتیجه جنگ داخلی آمریکا که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ طول کشید، بردگی لغو شد. اما جنگ داخلی، به عقیده بسیاری از تاریخ نویسان، الغای بردگی نبود. در جنوب که نیمه مستعمره شمال بود، برده داران بزرگ رفته رفته قدرت نگران کننده‌ای پیدا کرده بودند و شمال می‌بایست استیلای خود را تثبیت کند. جنگ با پیروزی شمال پایان یافت و الغای بردگی محصول فرعی آن بود. این را نیز باید گفت که مخالفت اخلاقی با بردگی از هنگامی آغاز شد که زیان برده‌داری در بسیاری از نقاط بیش از سود آن شد و افزایش تعداد بندگان به جای خطرناکی رسیده و شورش بندگان، سفیدها را متوحش کرده بود.

خانواده الکس هیلی، نویسنده کتاب ریشه‌ها، بخت خوشی داشتند که پس از جنگ داخلی و الغای بردگی، کم‌وبیش وضعشان خوب شد. اما برای بیشتر سیاهان آمریکا چنین نبود. در فاصله ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، هر سال ۱۰۰ سیاهپوست لینچ شدند، یعنی یا آنها را زنده زنده سوزاندند، یا قطعه قطعه کردند، یا به دار آویختند. پس از ۱۹۰۰ سفیدهای شمال به خشونت وحشتناکی علیه سیاهان دست زدند. در ۱۹۱۷ شدیدترین شورشها علیه سیاهان در شهر سنت لوئیس روی داد و

علت این بود که سفیدها از پیشرفتهای اقتصادی سیاهان در وحشت بودند و آنان را خطری برای کارگران سفید می دانستند. در گزارشی که برای رئیس جمهوری امریکا در این باره تهیه شده بود، چنین آمده است:

«در منطقه‌ای بطول ۸۰۰ متر سه یا چهار ساعت خون جاری بود. جلو اتوبوسها را می گرفتند و سیاهان را از هرسن و جنسی پیاده و سنگباران می کردند، یا با چماق و لگد می زدند. و با خونسردی سیاهانی را که در خیابان در خون خود افتاده بودند، با هفت تیر می کشتند.

«عده‌ای از شورشیان خائنه‌های سیاهان را آتش زدند و وقتی شب به نیمه رسید، محله سیاهپوست نشین سنت لوئیس در شعله‌های آتش بود و سیاهان از شهر می گریختند. چهل و هشت نفر کشته، صدها نفر زخمی شدند و بیش از ۳۰۰ خانه در آتش سوخت.»

حتی امروز هم نمی توان گفت که سیاهان از خشونت سفیدها رسته‌اند. در ۱۹۶۰ شورشهای بزرگ سیاهان آغاز شد. در ۱۹۶۷ در ۱۲۸ شهر امریکا شورش براه افتاد. رهبران شورش عقیده داشتند که پس از جنگ داخلی امریکا، بردگی تمام نشد، بلکه فقط تغییر شکل داد. در گزارش کرونر که در ۱۹۶۸ برای رئیس جمهوری وقت امریکا تهیه شده بود، گفته می شود: «کشور امریکا بسوی دو جامعه جداگانه پیش می رود، جامعه سیاه و جامعه سفید.»

در تابستان ۱۹۷۸ بدنبال خاموشی بزرگ نیویورک، سیاهان به خیابانها ریختند و هرچه را یافتند غارت کردند. آنها آنچه را برمی داشتند، حق خود می دانستند، زیرا در امریکای امروز درآمد سالانه سیاهان و سفیدهایی که پایه تحصیلاتشان یکسان باشد، بین ۱۵۰۰ تا ۳۵۰۰ دلار اختلاف دارد. در ۱۹۴۸ که رقم بیکاری در سراسر امریکا ۳/۸ درصد بود، ۳/۵ درصد سفیدها و ۵/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. در ۱۹۶۲ که رقم بیکاری سراسر امریکا ۶/۷ درصد بود، ۶ درصد سفیدها و ۱۰/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. و در ۱۹۷۶ که رقم بیکاری ۷/۷ درصد بود، ۷ درصد سفیدها و ۱۳/۱ درصد سیاهان بیکار بودند.

ارقام و آمار مشابهی در زمینه جنایتها و زندانیان و نسبت سیاهانی که در مقایسه با سفیدها (در شرایط مساوی) در کارشان ترقی می کنند، و نسبت استخدام و اخراج سفیدها و سیاهان، پوچی حرف کسانی را نشان می دهد که می گویند، «درست است که وضع بد است، اما بهتر

شده است.»

واقعیت اینست که در سراسر تاریخ هیچ قومی به اندازه سیاهان آمریکا زجر و آزار «مردمان متمدن اروپایی» را تحمل نکرده است. وقتی «متمدنها» پا به آفریقا و آمریکا گذاشتند، خود را ملزم به رعایت هیچیک از موازین انسانی و تمدن در برابر کسانی که آنها را «بومیان» می‌گفتند نمی‌دانستند. سرخپوستان امریکایی را که با روحیه میهمان‌نوازی تازه واردها را پذیرفته بودند، از مرد و زن و کودک کشتند. و در آفریقا هر که را که نکشند، به بردگی گرفتند.

و امروز همه کسانی که از آمریکا فقط به دیدن آسمان‌خراشها و «دنیای والت دیسنی» اش اکتفا نکرده و سری هم به زاغه‌های سیاه‌نشین شهرهای ثروتمندی چون دیترویت، و شیکاگو و هوستون زده باشند و نگاهی به زندانها انداخته باشند، و پای حرف قربانیان نژادپرستی معاصر آمریکا، نشسته باشند یا نوشته کسانی چون ملکم ایکس (مقتول)، آنجلادویس، جیمز باگز، و حتی معتدل‌ترهایی چون مارتین لوتر کینگ و ابرناتی و جیمز بالدوین، را خوانده باشند، می‌توانند شهادت دهند که بخش بزرگی از سیاهان آمریکا در شرایطی زندگی می‌کنند که مسلماً از وضع سیاهان دوران بردگی هیچ بهتر نیست و حتی در مواردی بدتر است. الکس هیلی می‌کوشد در کتاب خود یکبار دیگر تاریخ را؛ اینبار از زبان شکست‌خورده‌گان، بنویسد. می‌کوشد از سیاهان در برابر داستانهایی که از «سرشت کودن و تنبل و کم‌جنبه» آنها وارد تاریخ آمریکا شده، دفاع کند. می‌خواهد نشان دهد که در استقلال آمریکا و ثروتمند شدن آن سیاهان هم نژادش چه نقش عمده‌ای داشتند و در نتیجه حق دارند از مواهب امروز آمریکا سهم خود را طلب کنند.

الکس هیلی را نخستین بار پنج سال پیش از انتشار کتابش دیدم و با او مدتی حرف زدم. روزنامه نگار موفقی بود و کتاب پرفروشی بنام «اتویو-گرافی ملکم ایکس» نوشته بود. به موفقیت کتاب بعدی خود «ریشه‌ها» خیلی امیدوار بود. می‌گفت متن اصلی داستان را تمام کرده و بخشهایی از آنرا تا یازده بار بازنویسی کرده، اما باز هم در آخرین بازنویسی، دستکاریهایی را لازم دیده است. شرح داد که چگونه به فکر نوشتن این داستان افتاده و چگونه جنبه‌های مختلف آنرا جستجو کرده و پرورانده است. گفت که چگونه وقتی به آفریقا رفته و خویشاوندان و هموطنان نیای

خود را یافته، مثل بچه‌ها به گریه افتاده است.
بار دوم او را سال پیش دیدم که برای شرکت در جشنواره هنر
افریقایی به تهران دعوتش کرده بودند. دوشب با هم شام خوردیم و
درباره کتاب «ریشه‌ها» و درباره موضوعهای دیگر حرف زدیم.
می‌گفت با اینکه می‌دانسته کتابش پرفروش خواهد بود، موفقیت
فعلی کتاب، آنقدر فوق انتظارش بوده که پس از انتشار آن نتوانسته یک
خط هم بنویسد. کتابخوانها او را در موقعیتی گذاشته‌اند که مجبور است
خود را شایسته این موقعیت کند. می‌خواسته کتاب پرفروشی بنویسد،
اما کتابش «پرفروشترین» از کار درآمده، و در نتیجه هر جمله‌ای که
می‌خواهد بنویسد، قلمش می‌لرزد.

درباره کپی‌رایت هم با او حرف زدم. وکیل سفیدپوستش هم
با او بود. گفتم که ما قانوناً وابسته به کپی‌رایت بین‌المللی نیستیم.
پیش از آنکه جواب مرا بدهد، وکیلش در حرف من دوید و گفت، «ما
کاری به این کارها نداریم و اگر کتاب بدون پرداخت کپی‌رایت در
ایران منتشر شود، شکایت خواهیم کرد.» گفتم طبیعی است که اگر خیال
مذاکره نداشتیم، لازم نبود بدیدن او بروم و حتی موضوع را مطرح کنم.
اما در ضمن یادآوری کردم که مذاکره در اینباره، برای من الزام اخلاقی
است، نه قانونی.

باز وکیل گفت که قیمت‌های مختلفی را از ناشران مختلف در
کشورهای مختلف گرفته است، بالاترین رقمها را از آلمانیها گرفته که
۲۵۷ هزار دلار بوده، اما از جاهای دیگر تا ۵۰ هزار دلار هم گرفته‌اند.
سعی کردم برایش توضیح دهم که با اینکه وضع کتاب در ایران روز بروز
بتر می‌شود، هنوز خیلی مانده است تا مثلاً به آلمان برسیم.

تا هیلی خواست حرف بزند، وکیل گفت، «الکس بگذار من
بگویم.» و هیلی گفت، «اما من که هنوز حرفم را نزده‌ام.» به هر حال
وکیل نگذاشت او حرف بزند و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگر این
کتاب را بدون پرداخت کپی‌رایت ترجمه کنید، راهزن بین‌المللی خواهید
بود و قانون را زیر پا گذاشته‌اید.» گفتم: «از راهزنی صحبت نکنید، چون
خدا می‌داند که راهزنی کار چه کسانی بوده است و کتاب الکس هیلی
خود در اینباره است. و اگر آن راهزنیها نبود، امروز چنین مذاکره‌ای
بین من و شما صورت نمی‌گرفت. و اما وقتی درباره قانون حرف می‌زنید،
بشما بگویم که قانون عادلانه اینست که اول خواننده‌ای برای کتاب
باشد. اگر آن مبلغی که شما عنوان می‌کنید پرداخت شود، کتاب چنان

قیمتی خواهد داشت که خواننده‌ای در کار نخواهد بود.»

الکس هیلی آشکارا طرف مرا داشت و موضوع صحبت را عوض کرد و از اوضاع «آی‌ران» پرسید که به او گفتم تلفظ صحیح «ایران» است. درباره خود کتاب هم حرف زدیم. می‌گفت بخش افریقایی کتاب را بیشتر از بقیه بخش‌هایش دوست دارد. می‌گفت آرزویش اینست که خانه‌ای در گامبیا، نزدیک به دهکده ژوفوره، زادگاه نیایش بخرد و تا آنجا که می‌تواند آنرا ساده بپاراید. اما به علت عادت به شهرنشینی امریکایی، متأسفانه نمی‌تواند به اندازه خود افریقاییها ساده زندگی کند و بدون بسیاری از پدیده‌های تمدن شهرنشینی، مانند آب لوله‌کشی و تهویه و تلفن نمی‌تواند سرکند. می‌گفت با اینکه از شهرت احساس خوبی به انسان دست می‌دهد، امیدوار است با الکس هیلی شش سال پیش که دیده بودم فرقی نکرده باشد.

روز بعد به او در هتل تلفن کردم. گفت و کیش متأسفانه گاهی بیش از حد سختگیری می‌کند، و البته کارش هم همین است. و در مورد دادن کپی رایت به ناشر ایرانی، انگیزه‌اش بدست آوردن دلار نیست، چون نیازی ندارد. اما می‌خواهد اصولی را نیز رعایت کند و نمی‌خواهد که بقیه نویسندگان او را لعن کنند که رایگان کپی رایت را به مترجمی بخشیده است. گفتم ما هم در طلب چیز رایگانی نبودیم و حاضر بودیم به نسبتی منصفانه و متداول به او بپردازیم — هرچند که این تکلیفی قانونی نبوده و صرفاً جنبه اخلاقی داشته است...

ع. فرمند

www.KetabFarsi.com

□□□

داستان ریشه‌ها نوشته نویسنده‌ای سیاهپوست بنام «الکس هیلی» است که تم اصلی آن شرح کامل زندگی و شجره نامه نیاکان اوست. اما آنچه درین بازنویسی مطمح نظر است جز یک حقیقت و موضوع اصلی نیست: زندگی فلاکت‌بار و فعلی سیاهان از کجا آغاز شده است. و در واقع این حقیقت که سیاهان آمریکا-این بردگان امروز از کجا آمده‌اند؟

داستان در دهکده‌ای بنام «ژوفوره» در «گامبیا»-افریقای غربی-شروع می‌شود. مردم این دهکده مسلمان‌اند و زندگی آرام، بدوی و صلح جویانه‌ای را می‌گذرانند. «اموروکینته» یکی از افراد قبیله و همسرش «بینتا» در یک روز دلکش بهاری سال ۱۷۵۰ صاحب پسری شدند. اندیشیدند که نامی برای نوزاد خود انتخاب کنند. چه براساس بینش اجدادشان: «می‌گفتند فرزند اول که پسر باشد برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام «کینته» محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد به‌خود بالیدند.» (ص ۹).

آنگاه پدر به‌اندیشه انتخاب نام فرورفت. چه: «بنا بر رسم قدیمی «امورو» تا هفت روز، فقط یک وظیفه مهم داشت. برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش. چون افراد قبیله «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش ازوست برخواهد گرفت.»

توجه کنید داستان از آغاز با طرح ارزشهای والا و بینشی سخت فرهنگمندان و متمدن بجلو می‌رود و جایجا بر این اساس تکیه‌های ژرف دارد. بطور نمونه اثرگیری

از بینش و اندیشه متعهدانه اسلامی در نامگذاری کودک - آنهم در قبیله‌ای در
افریقا. همان که ما می‌گوئیم: «الاسماء تنزل من السماء» اسمها از آسمان فرو
می‌آیند و با اینکه در حدیث می‌خوانیم: کودکان را به‌اساسی نیکو و والا
نامگذاری کنید...

«آنگاه پدر به‌نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش
عمر دراز و توفیق آرزو کرد.» (ص ۱۰).

سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که نام او را بزبان می‌آورد.
زیرا: «عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و
بداند که کیست.» (ص ۱۱).

و آنگاه نام پسر را «کونتا کینته» گذاشت.

پسر را بر سر دست گرفته بسوی آسمان بلند برافراشت و گفت:

بنگر! این تنها چیزی است که از تو بزرگتر است.

بدینسان زندگی «کونتا کینته» در میان طبیعت غنی و بخشایشگر افریقا،
میان بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسنداها و عطر گیاهان و درختهای متبارک
«بانوباب» که هر کجا که رسته‌اند دلیل بر آنند که روزگاری قبیله‌ای کنار آن می‌زیسته،
و دیگر درختان که در دو سوی رود «بولونگ» روئیده آغاز می‌شود. هیچ چیز این
آرامش بهشتی را بهم نمی‌زند مگر جریان سبکبار و دل‌انگیز حیات وحش که آنرا
غنی‌تر و پربارتر می‌کند. تنها پرندگان و میمونها هستند که آرامش نخلها را بهم
می‌زنند. هرگاه قایقرانان بکم را بر رود می‌رانند هزاران پلیکان، درنا، حواصیل،
پرستوی دریائی و لک‌لک سیاه از شکار و خوردن ناشتا باز می‌مانند تا لغزیدن بلعها را
بر آب تماشا کنند.

بچه در میان هزاران سنت شاد و نیکو برومند می‌شود و با تربیت سخت اما پر
معنی قبیله رشد می‌یابد.

«امور» پدرش او را با فرهنگ مذهبی قبیله آشنا می‌کند. بچه شاد و سرشار
از مواهب زندگی و آزاد است. پدر «اجازه می‌دهد که کونتا به هر چه می‌خواهد دست
بزند مگر به‌جانماز که برای صاحبش مقدس است» (ص ۱۳).

زندگی‌شان آرام و کند پا می‌گذرد. همه چیز در گذران تغییر است. آدمها
می‌میرند و در قبیله زاده می‌شوند. اما تربیت او بی‌وقفه ادامه می‌یابد. پدرش به‌او
زندگی صادق و مودبانه را می‌آموزد: «اگر کونتا گستاخانه به‌مادر یا پدر یا هر آدم
بزرگی خیره نگاه کند فوراً سیلی می‌خورد. همچنین هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که
جز راست بگوید. هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید و
نمی‌گوید.» (ص ۲۷).

بلافاصله پس از خواندن جمله فوق آدمی با خود می‌اندیشد: که از

قدرت تخیلِ هرز است که جنایت به بار می‌آید و درمی‌یابد که سراسر اثر حاوی این آقاء صادقانه پرشور و بدوی است. نویسنده جابجا ازین سنن شکوهمند و تقدیس شده سخن می‌گوید و چه خوب اینهمه را توصیف می‌کند. رئالیسم او روشن و بی‌پیرایه است و پر از افسانه‌ها و آداب و ژرف‌کاوی در زندگی سیاهان. و هر چه نیز پیش‌تر می‌رویم طرح داستان کامل‌تر.

اینک کونتا سه برادر دیگر دارد و خودش هفده باران دارد (یعنی هفده سال از عمرش گذشته است.) در اصطلاحات بومی دقت کنید. مقیاس عمر و گذران زمان را با باران حساب می‌کنند. چیزی که آنجاها سخت بدان نیازمندند و نادر است و زندگی بخش و هر سال تقریباً یکبار اتفاق می‌افتد و اگر اتفاق نیافتد قحطی می‌شود و زندگی‌شان همچون خاکستر و غبار به باد فنا می‌رود. اینهمه - معنوی شگفت را در ذهن خواننده سراسر جهان متبادر می‌کند و خواننده پارسی را بیاد این بیت حافظ می‌اندازد:

« یارب از ابر هدایت بنما بسارانی پیش ترزانکه چو گردی زمین برخیزم »
توجه کنیم که این آدمها آفریقائی و جنگلی‌اند و از نظر سفیدهای متعبد غربی، وحشی بحساب می‌آیند !!

« کونتا » سه « کافوی » خود را پشت‌سر گذاشته و گذرانده است. هر « کافو » مدرسه‌ایست که مرحله‌ای از عمر کودک در آن به آموزش تعلیماتی خاص می‌گذرد. اینک او « کافوی » شبانی و تعلیم قرآن را گذرانده و وارد آخرین مرحله « کافو » که ورود به مرحله مردی و مردانگی است گشته - از امتحانات دشوار آن موفق بیرون آمده و فارغ التحصیل گشته است. و برای خود آقائی شده است که هفده باران عمر دارد.

تا اینجا کتاب توصیف زندگی بومیان آفریقائی است و چه خوب وصف شده. بچه‌ها در کافوهایشان خواندن و نوشتن می‌آموزند. « آرافانگ » ها یعنی معلم‌هایشان به آنان زبان عربی - حدیث و قرآن می‌آموزند و علیرغم آن فیلمهای دروغین امریکائی و تارزانی که همیشه سیاهپوستان را آدمخوارانی نشان می‌دهند که کنار دیگهای بار گذاشته از گوشت سفیدپوستها می‌رقصند می‌بینیم که نه، دنیای آنها دنیای آداب اصیل، شناخت و فرهنگ است و مخصوص، برین جنبه از آموزش و پرورش روح انسان تأکید سخت و متعهدانه‌ای می‌شود.

سپس به آنها می‌آموزند که چگونه بزندگی سخت و پرتلاش عادت کنند و طبیعت وحشی را رام خود گردانند. کیفیت شکار کردن را بیاموزند و یاد بگیرند که حیوانات را از بو و حرکتشان تعقیب کنند.

نویسنده به شرح زندگی سیاهان از دو قرن پیش پرداخته است. از شرح آداب و سنن بدوی‌شان نیز ابائی ندارد. روح پرستی و آنیمیسیم در میانشان رواج دارد و نیز

گاه شکل ساده بت پرستی و استغاثه به آن اما فقط و فقط برای نزدیکی به خدا^۱.
تا فصل سی و سوم کتاب به پرداخت زندگی آرام، راحت و پر از تجربه های
تلخ و شیرین زندگی افریقائیان می گذرد و راهگشای مطالعاتی در آداب و فولکلور
و زندگی مردم سیاه و همچنین اضطراب و وحشت اندیشه درباره سفیدپوستان و شرح
رنجهای حیرت انگیز آنان بر حول این مسئله است. اما کم کم کتاب دامنه وسیع تری
می یابد و بدرون کاوی شقاوت می انجامد. ازین رو این کتاب مونوگرافی روح دردمند
بشری است. مفسر جغرافیای روحی و تعالی اخلاقی سیاهان از یک سو و انحطاط و -
بربریت سفیدپوستان از سوئی دیگر است.

زندگی کونتا خوب و شیرین است اما در مخیله او یک وحشت وجود دارد.
ترس از «توبوب» ها. یعنی سفیدها. دهشت ایلغار این تمدن های تاریخ بشری...
چه گهگاه سفیدها می آیند و سیاهها را بی هیچ گناه می گیرند. بزور عصاهای جادوئی ای
که از نوک آنها آتش و غرش مرگ و خون بیرون می زند می آیند مقاومت سیاهان را
درهم می شکنند. آنها را از آغوش زندگی راحتشان جدا می کنند و فرسنگها راه
دورتر- آنسوی آبها- به زندگی پر شکنجه و جاوید بردگی وامی دارند. بسیاری شان
در کشتی ها می میرند. بسیاری شان در مزارع جان می دهند. بسیاری شان را تگه تگه
می کنند. بسیاری شان را لینچ می کنند- ناقص العضو می کنند- دار می زنند.

آخر چرا؟ این «توبوب» ها از جان ما چه می خواهند؟ چرا می آیند و قبیله ها را
بخاک و خاکستر می کشانند؟ چرا پایشان به اینجا باز شده است؟

«وقتی کونتا دوید و نزد پدرش در کنار آتش رفت. «الیمامو» داشت دعا
می خواند. بعد از چند لحظه ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده
می شد و آتش و دود سایه هائی رقصان بر چهره ها می انداخت. سرانجام پیرمرد
چروکیده به سخن درآمد: «صدها باران پیش، حتی پیش از قدیمی ترین خاطره های
من، خبر کوهی از طلا- در افریقا- به آن سوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی
بود که پای «توبوب» را به افریقا باز کرد.» (ص ۸۳).

بیهوده نیست غنا و آن سامان را «ساحل طلا» نام نهاده اند.

اما سفید به غارت منابع طبیعی اکتفا نمی کند- شقاوت روح او سیری ناپذیر
است. این معده دوزخی برای بلع منابع انسانی نیز گنجایش سیری ناپذیری دارد.
بدینسان دهشت زندگی آغاز می شود. ناگهان رشته زندگی شیرین می گسند.
«کونتای» آزادمرد که تازه به قلمرو مردان قبیله پای گذارده و نوجوانیست که هزاران
اندیشه در سر دارد؛ اندیشه عشق، ازدواج و مهمتر از همه جذبه سفری جادوئی به

۱. همان که اعراب بدوی پیش از پیامبر نیز چنان بودند و می گفتند ما از این بتها فقط تقرب به الله را
در نظر داریم.

جاهای دور و پرسود- بناگهان در یک روز دل‌انگیز بهاری که می‌رود تا برای برادرش چوبی بیاندازد تا از آن طبلی برایش بسازد گرفتار «توبوب»‌ها می‌گردد.

مرد جوان تا چشم می‌گشاید می‌بیند که اسیر شده است. مجروح و نوان درمی‌یابد در زنجیر است و سوار کشتی‌ای کرده‌اندش و راهی مقصدی نامعلوم است.

«کونتا با خود فکر می‌کرد نکند دیوانه شده باشد. لُخت در زنجیر و دست‌وپا بسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفن میان دومی‌دومی افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه‌خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می‌توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود. چون در چهارروزی که از اسیرشدنش می‌گشت کتک خورده بود. اما جانی که آهن گداخته را میان شانه‌هایش چسبانده بودند از همه جا بیشتر دردمی کرد.» (ص ۱۵۴).

«روزها بود که با خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیاورد. اما دیگر نمی‌توانست بیش ازین خود را مهار کند و سرانجام مدفوع از لای کفلش بیچ خورد و بیرون آمد.» (ص ۱۵۶).

«ناله‌ها و ضجه‌های هم‌زنجیران که تا مغز استخوان رسوخ می‌کند. در تمامی طول راه در کشتی کتک براه است و شلاق و شکنجه و تعقیر مرکبار و بیماری.»

در کشتی مدام با خود فکر می‌کند آخر چرا سفیدها تا این حد درنده‌خو هستند. آیا اینها موجودی جز بشراند و آیا خمیره آنان را از گلی دیگر ساخته‌اند؟ قتل. آدم‌کشی، دروغ، تجاوز و در واقع همه نوع گناه بوفور در میانشان رواج دارد. بیباکانه زنا می‌کنند و نمی‌فهمند این عمل خیر اخلاقی است.

کونتا با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنی سیاه را بشنود که «توبوبی» به او تجاوز می‌کند. آنگاه بخود می‌گفت آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا بهمین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ «مثل این بود که توبوب‌ها اصلاً به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. انکار که خدا ندارند. حتی چیز مقدسی هم ندارند که بپرستند.» (ص ۱۷۸).

«کشتی همچنان می‌رفت. «کونتا» تب داشت و در میان کثافت دیگران و خود (مدفوع بر کف تخته‌ها خشک می‌شد و چندین روز پاک نمی‌شد و ازین رو باید با یک بیلچه تیز از روی تخته آنرا می‌کنند) خوابیده بود. و نمی‌دانست که آیا دوماه است یا شش ماه و یا حتی یکسال است که در دل این بلم عظیم هستند.» (ص ۱۸۶)

بر این همه اسهال‌خونی، تب و لرز و بوی گند مدفوع و خون که پیوسته از او بسیاری از هم‌زنجیرانش دفع می‌شد اضافه شده بود. سرانجام فروختندش و نصیب اربابی شد. چهاربار اقدام به فرار کرد و هر چهاربار به شکست انجامید. هر بار سگ‌ها و سفیدها، یعنی شکارچیان و تفنگداران «توبوب» گرفتندش و به شدیدترین وضع شکنجه‌اش کردند. (فصل ۴۹- پرداخت فرار انتریک است و به زبان رمان نزدیک

شده). بار چهارم با تبریک نیمه پایش را قطع کردند - یعنی مخیرش کردند که از میان اخته شدن و بی پا شدن یکی را برگزیند و او چون می خواست جنایات سفیدها را به نسل پس از خود واگو کند - قطع پا را انتخاب کرد. آنگاه مردی دیگر خریدش. ارباب جدید که علیرغم حرفه اش - کمتر از ارباب قبلی آدمکش بود - و شکفت انگیزتر اینکه دکتری بود او را بخانه خود برد. پس ازین ماجرا کونتا دریافت که دیگر - تا آخر عمر باید امید باز یافتن زادگاهش - «ژوفوره» را فراموش کند و ازدل برون افکند و آنگاه به تلخی گریست.

اینچنین یکسال اول گذشت. رمنده خو و عصیانگر، مدام کتک خورد. نقشه فرار جدید کشید و گرفتار شد و شکنجه گشت. پس از اینهمه فرار بیهوده مرد قهوه ای رنگی او را مخاطب قرارداد و گفت که شنیده بیش از حد جوش فرار دارد. اما این کار کمترین فایده ای را دربر ندارد. بهر کجا که رود آسمان همین رنگ است. سفیدها همه جا هستند. قانونی دارند که حق دارند باستناد آن هر برده فراری را بکشند. لینچ کنند و غیره و حالا او بسیار خوش شانس بوده که فقط نصف پایش را قطع کرده اند. قهوه ای می گفت: سفیدها هر شش ماه یکبار در کلیساهایشان جمع می شوند و این قوانین را می خوانند. آنها هر وقت که دور هم جمع می شوند اولین کارشان ساختن این قوانین برای سیاهان است. چطور او این چیزها را نشنیده است. ازین پس نباید فرار کند و کمترین داعیه آزادی داشته باشد. چه: «بعضی وقتها اربابها آنقدر از دست فرار سیاهها عصبانی می شوند که در روزنامه هایشان اعلان می کنند هر کسی سیاه فراری آنها را دستگیر کند و بیاورد ۱۰ دلار جایزه می گیرد و هر کسی که سرش را بیاورد پانزده دلار.» (ص ۳۳۰).

قانون آنها می گوید اگر سیاهی راست در چشم سفیدی نگاه کند ده ضربه شلاق باید بخورد. قانون آنها می گوید اگر سفیدی قسم بخورد که سیاهی دروغ گفته است حق دارند یک گوش او را ببرند. اگر سفید بگوید سیاه دوبار دروغ گفته است حق دارند دو تا گوش او را ببرند. و اینها را توی کلیساهایشان می خوانند. حتی قانونشان طبل زدن سیاهان را - این طپش قلب افریقا را که خون آزادی را در رگهایشان بچریان می اندازد منع کرده و جرم می شمارد.

سپس مرد دورگه خنده ای می کند و از جنایات بی شمار سفیدان نسبت به بردگان سخن می گوید. آدمهای ناقص العضوی را که او دیده است. کشتارهایی را که خود شاهد بوده است. بردگانی را دیده که سرو کله شان را بریده اند. بردگانی را دیده که آنقدر شکنجه شده اند و کتک خورده اند. که گوشت از استخوانشان جدا شده. همچنین او زنهای آبستی را دیده که دمر و در چاله هائی که برای این منظور کنده اند انداخته و بقصد کشت زده اندشان. (این چاله ها برای حفظ جنین است. چه بعدها نوزادان منابع درآمد سرشار اربابان خواهند شد) همچنین او به چشمان خود دیده که

سیاهان را زنده زنده پوست کنده‌اند. آنوقت روی زخمها نمک و صمغ پاشیده‌اند و بعد با یک چیز زیر اینها را محکم به پوست مالیده‌اند.

سیاهانی را که مجبور کرده‌اند توی آتش برقصند دیده است.

دیری نمی‌گذرد که کونتای لنگ و مجروح که نشان و داغ بردگی دارد و سراسر پشتش جرحه جرحه و شکافته از آثار تازیانه است - در سرزمین غربت و غم و شکنجه و حقارت احساس پیری می‌کند - اینک وی عاقله مردی کامل شده است و جوانی‌اش را زیر بار حرمان‌ها و اندوه‌ها گم کرده است. در حالیکه درین هنگام پیش از «نوزده باران» ندارد.

کونتا می‌بیند که سفیدها از حاصل زحمت و جان‌کندن بردگان چه ثروت سرشار و دم‌و دستگاهی بهم زده‌اند. بعنوان نوکر و سورچی ضیافت‌های بزرگشان را دید و فهمید این همه جز یک دروغ بزرگ نیست. اینهمه زندگی تصنعی غربی بود. سفیدها خود را پیرو قانون خدا و کلیسا می‌دانند. اینهم دروغ محض است. این نیز مثل رؤیاهای شیرینی که سفیدها در سر می‌پروراند دروغی بیش نبود که بخودشان می‌گفتند. درمی‌یابد که سفیدها بخودشان نیز دروغ می‌گویند. کونتای برده درمی‌یابد که هرگز نیکی از بدی زاده نمی‌شود. امکان‌پذیر نیست که آدمی متمدن باشد در حالیکه دیگری - انسانی هم‌نوع خود - را تا بدین حد شکنجه کند و انسان نداند. نه. اینها ممکن نبود.

ناگهان کونتا به این کشف گرانمایه رسید و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست این مکاشفه درونی را با دیگر سیاهان نیز در میان بگذارد.

اگر امروز می‌بینیم که سیاهان کلیسا را در بردگی خود - بلکه بردگی تمامی دنیا سهم می‌دانند - بخاطر جنایتی است که کلیسا بر سر این مسلمانان افریقائی آورد. اگر در آثار انقلابی بعضی از رهبران سیاهان همچون «ملکم ایکس»، رهبر شهید اسلامی» و دوست و همکار نویسنده تکیه بر میانی مذهبی و قرآن را باز می‌یابیم و می‌بینیم بر اسلام با شدتی شگفت تکیه دارند و با تعصبی پرشور بدان عشق می‌ورزند و دیگر سیاهان را به آن می‌خوانند بخاطر آن است که تنها درین مذهب است که «سید قریشی را بر سیاه حبشی هیچ فخری نیست».

تنها درین مذهب است که اولین منادی ندای آسمانی آن و همچنین اولین سخنگوی رسمی عشق و پرستش آن و همچنین اولین اعلام‌کننده جهاد اکبر آن یعنی نماز - سیاهی است افریقائی که «بلال» نام دارد و که در چشم و دل پیامبر بس گرمی و ارجمند است با اینهمه این سیاه نه تنها در چشم پیامبر که در چشم جبرئیل - امین وحی و حتی خدا نیز بس گرمی و گرانقدر است...

تنها این مذهب است که صریحاً بانگ برمی‌دارد و تبعیض نژادی را زیر پا نهاده نفی می‌کند و می‌گوید: يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ

قِبَائِلٌ وَشُعُوبًا لِيَتَعَارَفُوا... إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ.

و اتفاقاً تفاوت نژادی ملت‌های بشری را عاملی در شناخت برکت‌مندان و تفاهم هر چه بیشترشان با یکدیگر می‌داند نه تنافرشان. در طرح اولیه و مبدأ نژاد آدمی در آیه توجه کنید و سپس گوناگونی طبیعی نژادها و آنگاه تنها اصالتی را که نه در رنگ بلکه در انسانیت و تقوا قائل است تأمل نمائید.

بدینسان زندگی «کونت» ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام در سنین (حدود سی و هفت سالگی) با زن سیاهپوستی که از خودش مسن‌تر است (و بیش از چهل سال دارد) بنام «بل» ازدواج می‌کند. صاحب دختری می‌شوند. حال باید برای کودک خود نامی انتخاب کند. همچنان که پدرش برای او نامی انتخاب کرده بود. هنوز تمامی آن آداب و رسوم افریقائی در تاروپود اندیشه‌اش جای دارد. این یکی از ویژگیهای اخلاقی اوست: ایمان به اصالت‌ها و ارزشهای والای فرهنگ خویش.

اینرا می‌داند که بنا بر سنن باستانی‌شان نامگذاری مستلزم تمرکز فکر جدی و طولانی است و حائز اهمیت بسیار. باو آموخته‌اند هر نامی که بر بیچه بگذارد بر چگونگی شخصیت و روح او تأثیر مستقیم خواهد داشت. اما دروغ و شرما که بیاد می‌آورد هر اسمی بر بیچه بگذارد نام فامیلی ارباب نیز بر او خواهد بود.

هر چند شرمبار است اما حقیقت اینست که بیچه برده دنیا آمده است و متعلق به ارباب است. پس بنام خانوادگی او مسجل خواهد شد و این با ارباب است که بعداً او را نگهدارد یا اینکه بفروشدش. «ازین فکر چنان به‌خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بیچه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.» (ص ۳۴۰).

سپس نام دختر بیچه را «کیزی» گذاشت. یعنی همینجا بمان. یعنی تو جاوید باش یعنی تو ماندنی شو و تو ادامه اصالت‌های مرده و فنا گشته من باش.

سیاهان از اخبار هموعان خود و بخصوص سرنوشت خویش غافل نیستند.

اخباری که می‌شنوند حاکی از ورود دائم برده به ایالات متحده و همچنین جاهای دیگر است. اخبار وحشتناک دیگری نیز می‌رسید. بطور نمونه. در جنوب شرقی ایالات متحده در جزیره «هائیتی» سی و شش هزار نفر سفیدپوست نیم‌میلیون نفر سیاه را به بردگی کشیده‌اند. اخباری که از خشونت‌های غیرانسانی سفیدان می‌شنوند هر چند باورکردنی نمی‌نماید اما حقیقت دارد.

از آنجا که تعداد بردگان «هائیتی» بسیار زیاد است - همیشه شورش‌های نافرجامی علیه سفیدان آغاز می‌شود که سفیدان بمدد سلاح‌های اهریمنی‌شان در نطفه خفه می‌کنند.

می‌شنوند که در هائیتی کشتن بردگان زیرکتک یا زنده بگور کردن آنان به عنوان مجازات کاری بس عادی تلقی می‌شود و روزی نیست که صدها نفر را بدار

نیاویزند. آنجا حتی زنان باردار را هم سرکار در مزارع می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان سقط شود.

کف دست سیاهان را بدیوار میخ می‌کنند و مجبورش می‌کنند گوشه‌های بریده خودش را بخورد. یکی از برده‌داران بزرگ دستور می‌دهد زبان تمام برده‌هایش را ببرند.

بعضی از آنان دهان بچه‌های کوچک سیاه را می‌دوزند تا بدینسان از گرسنگی بمیرند. بدینجهت است که کتاب «ریشه‌ها» مونوگرافی شقاوت و ظلمت روح انسانی است.

جای جای داستان شرح زندگی - یعنی مرگ تدریجی، آرمانها و آرزوهای واهی سیاهان است. در کتاب از سیاه هنرمندی سخن می‌رود که ویلن می‌زند. ارباب او را کرایه می‌دهد و به این طریق پول بجیب او سرازیر می‌کند. ارباب اجازه داده است که درصد ناچیزی از درآمدش را جمع کند و وعده داده است که بگذارد با آن پول خودش را بخرد و آزاد کند - برده سی سال آزرگار زحمت کشیده و آن مبلغ را جمع کرده است و اکنون برات آزادی خود را می‌خواهد اما ارباب از دادن آن امتناع می‌کند. می‌گوید آن زمان که وعده کرده بودم فلانقدر دلار بدهی و آزاد شوی مثلاً قیمت گاو فلانقدر دلار بود - حالا قیمت گاو فلانقدر بالا رفته. بنابراین قیمت تو هم بالا رفته و بهمین قرار معامله را بهم می‌زند.

کتاب از این نظر شگفت‌انگیز است و صحنه‌های حیرت‌بار دارد.

و با اینهمه نویسنده می‌کوشد اندیشه‌های ناب‌تری بیان کند و آن همانا ایمان و تعصب پرشور و شیفته‌وار است که وی در کونتا پرورش می‌دهد و ارج می‌گذارد. قابل تعمق است که کونتای افریقائی این حقیقت را بهتر و بیشتر از هر جامعه‌شناس محقق معاصر دریافته که بریدن از سنن و آداب فرهنگ و مذهب خویش پذیرفتن قطعی یوغ بردگی و مسخ کامل است و از همین رو می‌کوشد تا هویت خویش این تنها سلاحش را از دست ندهد.

سالهای سال نمی‌توانند ذره‌ای از ایمان وی بخود کم کنند و بروح افریقائی این مرد مؤمن بخویش کمترین خللی وارد آورند.

براستی که نشان دادن این خصیصه ستایش‌انگیز و همچنین تعمق برانگیز است.

این نکته قابل دقت است که امریکائیان اغلب عمدی داشته‌اند به‌ما تلقین کنند که قربانیان - یعنی سیاهان و سرخ‌پوستان - همیشه بخاطر آن سرشت ساده‌وار و کودن فریفته اجناس رنگارنگ و لوکس و پرزرق و برق شده گرفتار شده‌اند. بدروغ فریاد برمی‌دارند که سیاه جذب دنیای رنگ و نور و زندگی پرزرق برق آشغالی آنها شده است. در جای جای کتاب و زندگی کونتا می‌بینیم که اینطور نیست. آنها دروغ

گفته‌اند و راستی را که جز دروغ گفتن چیزی برای گفتن ندارند.

ازین رو خواندن این کتاب برای همه افریقائی‌ان - بردگان امروز جهان - دنیای سومی‌ها و بخصوص مسلمانان، آنان که از فرهنگ پیشین خود بریده‌اند آنان که آلام مشترک - آرمان مشترک و قبله مشترک دارند ضروری است: «سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هر کس دیگر از خواب برمی‌خاست. آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقائی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند ببیند. «کونتا» کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. به شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به نخستین پرتوهای روز که از میان دو کپه بزرگ کاه پیدامی‌شد نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند.» (ص ۳۷۸).

کیزی دختری او دارد شعر مسخره آمریکائی‌ای را بزبان انگلیسی می‌خواند - این دختر بچه - برده‌ای است که با سنت «توبوب» ها پرورش یافته. بچه اصرار می‌کند که پدرم آن شعر را با او بخواند.

«پیش از آنکه «کیزی» بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند ناگهان به فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند. شاید آیه‌ای چند از قرآن تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ‌اند.» (ص ۳۸۱).

کونتا یک هدف بیش ندارد. اینکه بدخترش بیاموزد او کیست. به او اصرار می‌ورزد و پرهیزش می‌دهد که در فراموش کردن هویت خویش مسخ خواهد شد. فریاد برمی‌دارد که سفیدها اسم ما را از ما گرفته‌اند. اما نباید بگذاریم که معنای ما را هم از ما بگیرند. فریاد برمی‌دارد برده‌هایی که درین سرزمین متولد شده‌اند نباید خون افریقائی و تبار مقدس و گرمی خود را فراموش کنند - نباید از فرهنگ و مذهب خویش ببرند. فریاد برمی‌دارد و از زندگی جهت‌دار - صلح‌آمیز و برکت‌مندانه قبیله خویش - از زندگی قرین زیبایی و باروری گذشته خویش به دخترش سخن‌ها می‌گوید و اصرار می‌ورزد که بچه اینهمه را حفظ کند و به نسلهای بعد از خود انتقال دهد.

براستی که این مرد قهرمانیست معمایی و شگفتی برانگیز. او این گفته بسیار ارزشمند «لوکاج» را در ذهنمان تداعی می‌کند که زمانی گفت: «قهرمان رمان موجودی است معمایی و ناتمام که در جستجوی ارزشهای خویش است» وحشت کونتا منطقی و معقول است. نمونه‌اش جرج خروسه نوه اوست که کونتا او را نمی‌بیند (ذیلا داستانش خواهد آمد) جرج نمونه واداده سیاهانی است که بسادگی مسخ شدند و تغییر شکل یافتند - درین پسر از آن تقوای رفتار و اندیشه پدر بزرگش خبری نیست و گناه این البته به گردن او نیست. بخاطر خلط خون اوست. او موجود دورگه‌ایست و از این رو اصالتش را از دست داده است.

سرانجام ارباب کونتا دخترش کیزی را از او و مادرش جدا می‌کند - کیزی را